

حمید و سعید کیف به دست از مدرسه بر می گشتند. حمید گفت: «سعید جان! خیلی لازم دارم، خیلی!»
حمید با بی حوصلگی گفت: «از صبح تا حالا مخ مرا خورده‌ای، از بس زیر گوشم خوانده‌ای که لازم دارم، لازم دارم. به من چه که تو پول لازم داری؟ اگر منظورت این است که از من بگیری یا حتی قرض بگیری، بدان و آگاه باش که چنین چیزی امکان ندارد، مخصوصاً بعد از آن که پارسال آن همه پول بی زبان را از من قرض گرفتی و بعد جانم را بالا آوردی تا آن را باز پس بدهی.»
او... او...! تو که اندازه ده هزار تومان حرف زدی. حالا کی از تو پول خواست؟

حمید که از طرز حرف زدن دوستش سعید دلش انگار که برای او سوخته باشد گفت: «شوخی کردم بابا! حالا سعی می کنم یک جوری برایت جور کنم. اما چرا از پدرت نمی گیری؟ این که پولی نیست.»
سعید گفت: «پرپر از بابام پول گرفتم. حالا هم می خواهم به مناسبت این که توی مسابقات سالنی محله، تیمشان قهرمان شده یک کادو برایش بخرم. زشت است که از خودش پول بگیرم و برای خودش کادو بخرم!»
- نمی دانم. شاید هم حق با تو باشد. اما این پول را هر طوری که هست با هم جور می کنیم. کاری ندارد.

سعید به شوخی گفت: «چه جوری؟ بیادست هایمان را روبه آسمان بگیریم و از خدا بخواهیم که این پول را به ما بدهد!»
بعد بی آن که منتظر حمید بماند، دست هایش را روبه آسمان گرفت و با خنده گفت: «ای خدا جون! من که بچه‌ی به این خوبی هستم! من که از صبح تا شب دروغ نمی گویم، کسی را اذیت نمی کنم، پس لطف کن ده هزار تومان همین حالا به من برسان. قول می دهم که خیلی زود آن را پس بدهم!»

حمید که از این طرز حرف زدن سعید خنده‌اش گرفته بود گفت: «ای بابا! این چه طرز حرف زدن با خداست؟! ای طفلک! معلوم می شود که واقعاً این پول را لازم داری!»

سعید خواست حرفی بزند که ناگهان نگاهش به گوشه‌ای خیره ماند. کنار دیوار یک خانه چند اسکناس هزار تومانی افتاده بود! باور کردنی نبود. سعید آرام به آن طرف رفت. انگار که خواب می دید، حمید هم ناباورانه به دنبال او رفت. سعید، پول ما را از روی زمین برداشت و آن را با دهانی باز و چهره‌ای پر از تعجب شمرد. بعد رو به آسمان کرد و دست هایش را به طرف بالا گرفت و از ته دل گفت: «ای خدا

ممنون! واقعاً ممنونم. درست است که من ده هزار تومان خواسته بودم و این پول نه هزار تومان است، اما قبول می کنم! ممنونم ای خدا...»
حمید که تا آن لحظه ساکت بود و با حیرت، حرکات سعید را نگاه می کرد مثل این که از خواب پریده باشد به او گفت: «چی چی را ممنونم خدا؟! این پول صاحب دارد. معلوم نیست مال کدام بدبختی است که آن را گم کرده و الان هم حتماً دارد دنبال آن می گردد!»
سعید گفت: «ای بابا! مگر ندیدی همین چند لحظه پیش داشتم دعا می کردم؟ خب دعایم گرفت و خدا هم این پول را به دست من رساند!»

حمید گفت: «این حرف‌ها کدام است؟ البته که خدا روزی رسان است، اما این حادثه کاملاً اتفاقی است! باید صاحب پول را پیدا کنیم و آن را به او پس بدهیم!»
- یعنی چی؟ صاحب کدام پول؟ خب، ما آن را پیدا کرده‌ایم، نذر دیده‌ایم که...

حمید با ناراحتی گفت: «مگر قرار است آن را بدزدی؟ اگر انسان چیزی را پیدا کند که نداند صاحب آن کیست باید اعلام کند که آن چیزی را پیدا کرده است... تازه بعد از یک سال اگر صاحب آن پیدا نشد با شرایطی که در رساله‌ی مجتهدین گرامی نوشته شده است باید عمل کند! همین جوری نیست که هر چیزی را که پیدا کردی برای خودت برداری!»

سعید گفت: «ای بابا! حالا بیا و درستش کن! حالا کجا دنبال صاحب آن بگردیم؟ اصلاً بهتر است آن را سر جایش بگذاریم و دنبال کار خودمان برویم. تا یک سال دیگر کی حوصله دارد صبر کند؟»
حمید گفت: «دین اسلام، دین کامل و جامعی است. برای هر چیزی قوانین زیبایی دارد. ما هم باید به آن قوانین عمل کنیم. در مورد پیدا کردن چیزی که مال خودت نیست، احکام زیادی در رساله‌های وجود دارد که حالا این اتفاق برایمان افتاده است بهتر است برویم و آن را بخوانیم.»

در همین هنگام از دور، سر و کله‌ی محسن پیدا شد، او پسر چاق و تپلی بود و عینک بزرگ ته استکانی به چشم می زد. با دیدن آنها جلو آمد و مثل کسی که دنبال چیزی بگرده نگاهی به اطراف انداخت



نازیلا نجف پور تصویرگر: سلمان رئیس عبداللهی

درد نکند. خوب شد که شما آن را پیدا کردید! معلوم نبود اگر کس دیگری آن را پیدا می کرد به این راحتی می توانستم آن را پس بگیرم... حالا... حالا چرا ناراحتی؟ دلت می خواست من می مردم و این پول ها به تو می رسید؟!»

وحید گفت: «اختیار دارید آقا محسن. انشاءالله که هزار سال عمر کنید... این آقا سعید مایک ماجرای طنز آمیز برایش اتفاق افتاد. راستش مقداری پول لازم داشت که دعایی کرد و این پول ها هم جلوی چشم ما ظاهر شد، و شکر خدا که شما هم خیلی زود سر و کله ات پیدا شد.»

محسن گفت: «آهان. پس اینجوری بود... آقا سعید، من گفتم مقداری از پولم را گم کرده ام. نگفتم که آن را لازم دارم. اتفاقاً بابام بریزد به من پول داده... شما این پول را پیش خودت نگه دار. من با پول خودم مرغ می خرم و به خانه می برم. هر وقت داشتی به هم پس بده. توانستی هم خدای سرت. پس دوستی به چه درد می خورد؟! تازه، من هزار تومان هم روی این پول می گذارم تا درست ده هزار تومان بشود!»

سعید، بی تعارف، انگار که منتظر این پیشنهاد باشد. پول را از محسن گرفت. بعد رو به آسمان کرد و با تمام وجود گفت: «خدایا قربان آن لطف و کرامتت شوم! هم پول به دستم رسید و هم یک چیز تازه یاد گرفتم.»

و بعد و سه نفر، خنده کنان به سمت خانه هایشان رفتند...

و بعد جلوتر آمد و زل زد توی صورت سعید و گفت: «تو می دانی مرغ کیلویی چندانست؟»

سعید از این سؤال جا خورد. گفت: «مرد حسابی! من چه می دانم؟ این هم سؤال است که توی این هیر و ویر از من می پرسی؟ مگر من مرغ فروشم؟!»

محسن گفت: «مرغ فروشی نیستم! اما مرغ خور که هستی! این همه هر روز مرغ های کباب شده را توی شکمت می ریزی هیچ وقت نشده مثل من بدبخت بدوی مرغ بخری که بدانی کیلویی چندانست؟!»

حمید گفت: «چی شده محسن خان؟ الان چه وقت این سؤال هاست؟!» محسن گفت: «هیچی بابا! صبح که داشتم می آمدم مدرسه، مادرم مقداری پول به من داد که موقع برگشتن، مرغ بخرم و به خانه ببرم. اما نمی دانم چطور شد که انگار مقداری از پولم را سر راه گم کرده ام!» سعید که هاج و واج مانده بود گفت: «اگر راست می گویی نشانی پولت را بگو!»

محسن زل زد توی چشم سعید و گفت: «نشانی؟ مگر تو آن را پیدا کرده ای که از من نشانی می خواهی؟ هزار تومانی بودند! این هم نشانی!»

سعید گفت: «بنازم قدرت خدا را. اما خوب، همین که چند دقیقه دلمان خوش بود که پول دستمان رسیده، خدا را شکر!»

بعد پول هایی را که پیدا کرده بود. دو دستی به طرف محسن گرفت و گفت: «بفرمایید آقا محسن محترم! این هم پول های شما! ببخشید که کمی آن را برایتان مرتب کردیم!»

محسن با تعجب، پول ها را از دست سعید گرفت و گفت: «دستت